



ققنوس در باران

احمد شاملو (الف - بامداد)



تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

به آید
۱۳۴۳

سنگ می کشم بر دوش،
سنگِ الفاظ
سنگِ قوافی را.
و از عرق‌ریزانِ غروب، که شب را
در گودِ تاریک‌آش
می کند بیدار،

و قیراندود می شود رنگ
در نایبائی‌یِ تابوت،
و بی نفس می ماند آهنگ
از هراسِ انفجارِ سکوت،
من کار می کنم
کار می کنم
کار

و از سنگِ الفاظ
بر می افرازم
استوار
دیوار،

تا بامِ شرم را بر آن نهم
تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنین ام. احمق ام شاید!
که می داند
که من باید

سنگ‌هایِ زندان‌ام را به دوش کشم
 به‌سانِ فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،
 و نه به‌سانِ شما
 که دسته‌یِ شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید
 از استخوانِ برادرِ تان
 و رشته‌یِ تازیانه‌یِ جلادِ تان را می‌بافید
 از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگین به دسته‌یِ شلاقِ خود کامه‌گان می‌نشانید
 از دندان‌هایِ شکسته‌یِ پدرِ تان!

□

و من سنگ‌هایِ گرانِ قوافی را بر دوش می‌برم
 و در زندانِ شعر
 محبوس می‌کنم خود را
 به‌سانِ تصویری که در چارچوب‌اش
 در زندانِ قاب‌اش.

و ای بسا که
 تصویریِ کودن
 از انسانیِ ناپخته:

از منِ سالیانِ گذشته
 گم‌گشته
 که نگاهِ خُردسالِ مرا دارد
 در چشمان‌اش،

و منِ کهنه‌تر به جا نهاده است
 تبسمِ خود را
 بر لبان‌اش،

و نگاه امروز من بر آن چنان است
که پشیمانی
به گناهان اش!

تصویری بی شباهت
که اگر فراموش می کرد لب خندش را
و اگر کاویده می شد گونه های اش
به جست و جوی زنده گی

و اگر شیار بر می داشت پیشانی اش
از عبور زمان های زنجیر شده با زنجیر برده گی
می شد من!

می شد من
عیناً!
می شد من که سنگ های زندان ام را بر دوش
می کشم خاموش،
و محبوس می کنم تلاش روح ام را
در چاردیوار الفاظی که
می ترکد سکوت شان
در خلاء آهنگ ها
که می کاود بی نگاه چشم شان
در کویر رنگ ها...

می شد من
عیناً!
می شد من که لب خنده ام را از یاد برده ام،
و اینک گونه ام...
و اینک پیشانی ام...

□

چنین ام من

- زندانی ی دیوارهای خوش آهنگِ الفاظِ بی زبان -

چنین ام من!

تصویرم را در قاباش محبوس کرده ام

و نام ام را در شعرم

و پای ام را در زنجیرِ زنام

و فردای ام را در خویشتنِ فرزندم

و دلام را در چنگِ شما...

در چنگِ هم تلاشی ی با شما

که خونِ گرمِ تان را

به سربازانِ جوخه ی اعدام

می نوشانید

که از سرما می لرزند

و نگاه شان

انجمادِ یک حماقت است.

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهایِ دخمه ی اکنونِ خویش اید

و تکیه می دهید از سرِ اطمینان

بر آرنج

مجری ی عاجِ جمجمه تان را

و از دریچه ی رنج

چشم اندازِ طعمِ کاخِ روشنِ فرداتان را

در مذاقِ حماسه ی تلاشِ تان مزمره می کنید.

شما...

و من...

شما و من

و نه آن دیگران که می سازند

دشته

برای جگرِ شان

زندان

برای پیکرِ شان

رشته

برای گردنِ شان.

و نه آن دیگرتران

که کوره‌ی دژخیمِ شما را می تابانند

با هیمنه‌ی باغِ من

و نانِ جلادِ مرا برشته می کنند

در خاکسترِ زادورودِ شما.

□

و فردا که فروشدم در خاکِ خونِ آلودِ تب‌دار،

تصویرِ مرا به زیرِ آرید از دیوار

از دیوارِ خانه‌ام.

تصویریِ کودن را که می خندد

در تاریکی‌ها و در شکست‌ها

به زنجیرها و به دست‌ها.

و بگوئیدش:

«تصویرِ بی‌شباخت!

به چه خندیده‌ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من هم چنان می‌روم

با شما و برای شما

- برای شما که این گونه دوستارِ تان هستم. -

و آینده‌ام را چون گذشته می‌روم سنگ بردوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست‌داشتن.

دوست‌داشتنِ مردان

و زنان

دوست‌داشتنِ نی‌لیک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست‌داشتنِ چشم‌به‌راهی،

و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران

بر شیشه‌ی پنجره

دوست‌داشتنِ کارخانه‌ها

مشت‌ها

تفنگ‌ها

دوست‌داشتنِ نقشه‌ی یابو

با مدارِ دنده‌های‌اش

با کوه‌هایِ خاصره‌اش،

و شط تازیانه
بر آب سُرخ‌اش

دوست‌داشتنِ اشکِ تو
بر گونه‌ی من
و سُروَرِ من
بر لب‌خندِ تو

دوست‌داشتنِ شوکه‌ها
گزنه‌ها و آویشنِ وحشی،
و خونِ سبزِ کلروفیل
بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست‌داشتنِ بلوغِ شهر
و عشق‌اش

دوست‌داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
و زانوهایِ بی‌کاری
در بغل

دوست‌داشتنِ جقه
وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
و کلاه‌خود
وقتی که در آن دست‌مال بشویند

دوست‌داشتنِ شالی‌زارها
پاها و
زالوها

دوست‌داشتنِ پیریِ سگ‌ها
و التماسِ نگاهِ شان
و درگاهِ دکه‌ی قصابان،

تیپا خوردن

و بر ساحلِ دورافتاده‌ی استخوان

از عطشِ گرسنه‌گی

مردن

دوست‌داشتنِ غروب

با شنِگرفِ ابرهای‌اش،

و بویِ رمه در کوچه‌هایِ بید

دوست‌داشتنِ کارگاهِ قالی‌بافی

زمزمه‌ی خاموشِ رنگ‌ها

تپشِ خونِ پشم در رگ‌هایِ گره

و جان‌هایِ نازنینِ انگشت

که پامال می‌شوند

دوست‌داشتنِ پائیز

با سرب‌رنگی‌یِ آسمان‌اش

دوست‌داشتنِ زنانِ پیاده‌رو

خانه‌شان

عشق‌شان

شرم‌شان

دوست‌داشتنِ کینه‌ها

دشنه‌ها

و فرداها

دوست‌داشتنِ شتابِ بشکه‌هایِ خالی‌یِ تُندر

بر شیبِ سنگ‌فرشِ آسمان

دوست‌داشتنِ بویِ شورِ آسمانِ بندر

پروازِ اردک‌ها

فانوسِ قایق‌ها

و بلور سبزرنگ موج
با چشمان شب چراغ اش

دوست داشتنِ درو
و داس‌های زمزمه

دوست داشتنِ فریادهای دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌ی گوسفند
بر قناره‌ی مردک گوشت‌فروش
که بی‌خریدار می‌ماند
می‌گندد

می‌پوسد

دوست داشتنِ قرمزی‌ی ماهی‌ها
در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب
و تاءمل

دوست داشتنِ مردم
که می‌میرند
آب می‌شوند

و در خاکِ خشکِ بی‌روح
دسته‌دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرومی‌روند

فرومی‌روند و

فرو

می‌روند

دوست‌داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست‌داشتنِ زندانِ شعر

با زنجیرهایِ گران‌اش:

- زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی...

□

و من هم چنان می‌روم:

در زندانی که با خویش

در زنجیری که با پای

در شتابی که با چشم

در یقینی که با فتحِ من می‌رود دوش‌بادوش

از غنچه‌ی لب‌خندِ تصویرِ کودنی که بر دیوارِ دیروز

تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن

بر بوته‌ی یک اعدام:

تا فردا!

□

چنین‌ام من:

قلعه‌نشینِ حماسه‌هایِ پُر از تکبر

سم‌ضربه‌ی پُرغرورِ اسبِ وحشیِ خشم

بر سنگ‌فرشِ کوچه‌ی تقدیر

کلمه‌ی وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشنه‌ی یک انتقام

و شکوفه‌ی سُرخِ پیراهنی
در کنارِ راهِ فردایِ برده‌گانِ امروز.

مهر ۱۳۲۹

سفر

به بانوی صبر و ایثار
آنوش سرکیسیان کتنز

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره‌ی آن آب گیر ایمن است

که راه‌اش

از هفت دریای بی‌زنهار می‌گذرد؟

□

از تنگایی پیچ‌پیچ گذشتیم

با نخستین شام سفر،

که مزرع سبز آب‌گینه بود.

و با کاهش شب

- که پنداری

در تنگه‌ی سنگی

جای

خوش‌تر داشت -

به دریایی مُرده درآمدم

با آسمان سُرَبی‌ی کوتاه‌اش

که موج و باد را

به سکونی جاودانه

مسخ کرده بود،

و آفتابی رطوبت‌زده را

که در فراخی‌ی بی‌تصمیمی‌ی خویش

سرگردانی می کشید و

در تردیدِ میانِ فرونشستن و برخاستن

به ولنگاری

یله بود.

□

ما به سختی در هوایِ گندیده‌ی طاعونی دم می‌زدیم و

عرق‌ریزان

در تلاشی نومیدانه

پارو می‌کشیدم

بر پهنه‌ی خاموشِ دریایِ پوشیده

که سراسر

پوشیده ز اجسادِ ست

که چشمانِ ایشان

هنوز

از وحشتِ توفانِ بزرگ

برگشاده است

و از آتشِ خشمی که به هر جنبنده در نگاهِ ایشان است

نیزه‌های شکن‌شکنِ تُندر

جستن می‌کند.

□

و تنگاب‌ها

و دریاها.

تنگاب‌ها

و دریا‌هایِ دیگر...

□

آن گاه به دریائی جوشان درآمدم

با گرداب‌های هول

و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می جوشید.

«- اینک دریای ابرهاست...

اگر عشق نیست

هرگز هیچ آدمی زاده را

تاب سفری این چنین

نیست!»

چنین گفتی

با لبانی که مدام

پنداری

نام گلی را

تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر برگرفتیم

اینک کلام تو بود از لبانی

که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست

و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ
 - که آبِ گندیده
 دودکُنان
 بر تابه‌های تفت‌یِ سنگ
 می‌سوخت -
 رطوبتِ دهانات را
 از هر یکانِ حرف
 چشیدم.

و تو به چرب‌دستی
 کشتی را
 بر دریایِ دَمه‌خیزِ جوشان
 می‌گذرانیدی.

و کشتی
 با سنگینیِ سیال‌اش،
 با غژاغژِ دکل‌های بلند
 - که از بارِ غرورِ بادبان‌ها پست می‌شد -
 در گذارِ از دیوارهایِ پوکِ پیچان
 به کابوسی می‌مانست
 که در تبی سنگین
 می‌گذرد.

□

اما
 چندان که روزِ بی‌آفتاب
 به زردی نشست،
 از پسِ تنگابی کوتاه
 راه
 به دریائی دیگر بردیم

که به پاکی

گفتی

زنگیان

غمِ غربت را در کاسه‌یِ مرجانیِ آن گریسته‌اند و
من اندوهِ ایشان را و
تو اندوهِ مرا.

□

و مسجدِ من

در جزیره‌ئی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوحِ من ای ناخدایِ من؟
تو خود آیا جُست و جویِ جزیره را
از فرازِ کشتی

کبوتری پرواز می‌دهی؟

یا به گونه‌ئی دیگر؟ به راهی دیگر؟

- که در این دریا بار

همه چیزی

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره‌یِ کدرِ فلسِ ماهیان

در آب

ماهی دیگر است

در آسمانی

باژگونه -

□

در گستره‌ی خلوتی ابدی
در جزیره‌ی بکری فرود آمدیم.

گفتی:

«- اینت سفر که با مقصود فرجامید:

سختینه‌ئی به سرانجامی خوش!»

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.

□

خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟ -

آنجا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون

به وردگونه‌ئی

جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقات

آنجا

مرا

مزاری بنا کن!

آذر ۱۳۴۴

شبانه

اعترافی طولانی‌ست شبِ اعترافی طولانی‌ست
 فریادی برایِ رهایی‌ست شبِ فریادی برایِ رهایی‌ست
 و فریادی
 برایِ بند.

شب
 اعترافی طولانی‌ست.

□

اگر نخستین شبِ زندان است
 یا شامِ واپسین
 - تا آفتابِ دیگر را
 در چهارراه‌ها فریاد آری
 یا خود به حلقه‌ی دارش از خاطر
 ببری -
 فریادی بی‌انتهاست شبِ فریادی بی‌انتهاست
 فریادی از نومیدی فریادی از امید،
 فریادی برایِ رهایی‌ست شبِ فریادی برایِ بند.
 شب
 فریادی طولانی‌ست.

۲۰ دی ۱۳۴۴

چلچلی

من آن مفهومِ مجرد را جُسته‌ام.

پای در پایِ آفتابی بی‌مصرف

که پیمانهِ می‌کنم

با پیمانهِیِ روزهایِ خویش که به چوبینِ کاسهِیِ جذامیان مانده
است،

من آن مفهومِ مجرد را جُسته‌ام

من آن مفهومِ مجرد را می‌جویم.

پیمانهِها به چهل رسید و از آن برگذشت.

افسانهِهایِ سرگردانی‌ات

ای قلبِ دربه‌در

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

بی‌هوده مرگ

به تهدید

چشم می‌دَراند:

ما به حقیقتِ ساعت‌ها

شهادت نداده‌ایم

جز به گونه‌یِ این رنجه‌ها

که از عشق‌هایِ رنگینِ آدمیان

به نصیب برده‌ایم

چونانِ خاطره‌ئی هر یک

در میان نهاده

از نیشِ خنجری

با درختی.

□

با این همه از یاد مبر
 که ما
 - من و تو -
 انسان را
 رعایت کرده‌ایم
 (خود اگر)
 شاه‌کارِ خدا بود
 یا نبود)،

و عشق را
 رعایت کرده‌ایم.

□

در باران و به شب
 به زیرِ دو گوشِ ما
 در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهایِ عفافِ ما
 روسیایان
 به اعلامِ حضورِ خویش
 آهنگ‌هایِ قدیمی را
 با سوت
 می‌زنند.

(در برابرِ کدامین حادثه
 آیا

انسان را
 دیده‌ای
 با عرقِ شرم
 بر جبین‌اش؟)

□

آن‌گاه که خوش‌تراش‌ترینِ تن‌ها را به سکه‌ی سیمی توان خرید،
مرا

- دریغا دریغ -

هنگامی که به کیمیای عشق

احساسِ نیاز

می‌افتد

همه آن دم است

همه آن دم است.

□

قلبام را در مجری‌ی کهنه‌ئی

پنهان می‌کنم

در اتاقی که دریچه‌ئی‌ش

نیست.

از

مہتابی

به کوچہ‌ی تاریک

خم می‌شوم

و به جای همه نومیدان

می‌گیریم.

آه

من

حرام شده‌ام!

□

با این همه، ای قلبِ دربه‌در!

از یاد مبر

که ما

- من و تو -

عشق را رعایت کرده‌ایم،

از یاد مبر

که ما

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده‌ایم،

خود اگر شاه‌کارِ خدا بود

یا نبود.

۲۰ دی ۱۳۴۴

رود

خویشتن را به بسترِ تقدیر سپردن
و با هر سنگ‌ریزه
رازی به نارضائی گفتن.

زمزمه‌ی رود چه شیرین است!

□

از تیزه‌های غرورِ خویش فرود آمدن
و از دل‌پاکی‌های سرفرازِ انزوا به زیر افتادن
با فریادی از وحشتِ هر سقوط.

غرشِ آب‌شاران چه شکوه‌مند است!

□

و هم‌چنان در شیبِ شیارِ فروترنشستن
و با هر خرسنگ
به جدالی برخاستن.

چه حماسه‌ئی ست رود، چه حماسه‌ئی ست!

۵ بهمن ۱۳۴۴

مرگِ ناصری

با آوازی یک‌دست

یک‌دست

دنباله‌ی چوبینِ بار

در قفای‌اش

خطی سنگین و مرتعش

بر خاک می‌کشید.

«- تاجِ خاری بر سرش بگذارید!»

و آوازِ درازِ دنباله‌ی بار

در هذیانِ دردش

یک‌دست

رشته‌ئی آتشین

می‌رشت.

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از رحمی که در جانِ خویش یافت

سبک شد

و چونان قوئی مغرور

در زلالیِ خویشتنِ نگریست

«- تازیانه‌اش بزیند!»

رشته‌ی چرم‌باف

فرود آمد،

و ریسمانِ بی‌انتهایِ سُرخ

در طولِ خویش

از گرهی بزرگ
برگذشت.

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

□

از صفِ غوغایِ تماشائیان
العاذر
گام‌زنانِ راهِ خود گرفت
دست‌ها

در پسِ پُشت
به هم درافکنده،
و جان‌اش را از آزارِ گرانِ دینی گزنده
آزاد یافت:

«- مگر خود نمی‌خواست، ورنه می‌توانست!»

□

آسمانِ کوتاه
به‌سنگینی
بر آوازِ رودرخاموشیِ رحم
فروافتاد.

سوگ‌واران
به خاک‌پشته برشدند
و خورشید و ماه
به هم
برآمد.

۷ بهمن ۱۳۴۴

نقش

دریچه:

حسرتی

نگاهی و

آهی.

□

هیةرگلیفِ نگاهِی دیگر است
در چشم به راهی.

و بی اختیاریِ آهی دیگر است
از پسِ آهی.

و چشمی ست - راه کشیده، به حسرت -
به تشییعِ مسکینانه‌ی تابوتی
از برابرِ زالِ کومائی.

□

دریچه:

حسرتی

نگاهی و

آهی.

چه راهِ دور...

۲۱ بهمن ۱۳۴۴

مرثیه

گفتند:

«- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!»

گفتند:

«- دشمن اید!

دشمن اید!

خلقان را دشمن اید!»

چه ساده

چه به ساده گی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به ساده گی

کشتند!

و مرگ ایشان

چندان موهن بود و ارزان بود

که تلاش از پی زیستن

به رنج بارتر گونه‌ئی

ابلهانه می نمود:

سفری دُشخوار و تلخ

از دهلیزهای خَم اندر خَم و

پیچ اندر پیچ

از پی هیچ!

□

نخواستند

که بمیرند

یا از آن پیش‌تر که مرده باشند

بارِ خفّتی

بر دوش

برده باشند.

لاجرم گفتند:

«- نمی‌خواهیم

نمی‌خواهیم

که بمیریم!»

و این خود

وردگونه‌ئی بود

پنداری

که اسبانی

ناگاهان به‌تک

از گردنه‌هایِ گردناکِ صعب

با جلگه فرودآمدند

و بر گرده‌یِ ایشان

مردانی

با تیغ‌ها

بر آهیخته.

و ایشان را

تا در خود بازنگریستند

جز باد

هیچ

به کف اندر

نبود. -

جز باد و به جز خونِ خویشتن،

چرا که نمی‌خواستند

نمی‌خواستند

نمی‌خواستند

که بمیرند.

۷ اسفند ۱۳۴۴

چه راه دور !

چه راه دور !

چه راه دور بی پایان !

چه پای لنگ !

نفس با خسته گی در جنگ

من با خویش

پا با سنگ !

چه راه دور

چه پای لنگ !

۱۳۴۱

اسباب

آن چه جان

از من

همی ستاند

ای کاش دشنه ئی باشد

یا خود

گلوله ئی.

□

زهر مباد ای کاشکی،

زهر کینه و رشک

یا خود زهر نفرتی.

درد مباد ای کاشکی،

درد پرسش های گزنده

جراره به سان کژدم هائی،

از آن گونه که ت پاسخ هست و

زبان پاسخ

نه،

ولاجرم پنداری

گزیده ی کژدم را

تریاقی نیست...

□

آن چه جان از من همی ستاند

دشنه ئی باشد ای کاش

یا خود

گلوله ئی.

مجله‌ی کوچک

به عباس جوانمرد

۱

آه، تو می‌دانی

می‌دانی که مرا

سر بازگفتن بسیاری حرف‌هاست.

هنگامی که کودکان

در پس دیوارِ باغ

با سکه‌هایِ فرسوده

بازیِ کهنه‌ی زنده‌گی را

آماده می‌شوند.

می‌دانی

تو می‌دانی

که مرا

سر بازگفتنِ کدامین سخن است

از کدامین درد.

۲

دوره‌های مجله‌ی کوچک -
کارنامه‌ی برده‌گی
با جلد زرکوب‌اش...

ای دریغ! ای دریغ
که فقر
چه به آسانی احتضار فضیلت است
به هنگامی که
تو را
از بودن و ماندن
گزیر نیست.

ماندن

- آری! -

و اندوه خویشتن را
شام‌گاهان
به چاه‌ساری متروک
در سپردن،

فریاد درد خود را
در نعره‌ی توفان
رها کردن،
و زاری‌ی جان بی‌قرار را
با هیاهوی باران
در آمیختن.

ماندن

آری

ماندن

و به تماشا نشستن

آری

به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی کنند

و صداقتِ هم‌شهریان

تنها

در همین است.

۳

به هنگامی که هم‌جنس‌باز و قصاب
 بر سر تقسیم لاشه
 خنجر به گلوی یک‌دیگر نهادند
 من جنازه‌ی خود را بر دوش داشتم
 و خسته و نومید
 گورستانی می‌جُستم.

کارنامه‌ی من
 «کارنامه‌ی برده‌گی»
 بود:
 دوره‌های مجله‌ی کوچک
 با جلد زرکوب‌اش!
 □
 دریغا که فقر
 ممنوع ماندن است
 از توانائی‌ها
 به هیئت محکومیتی؛ -

ورنه، حدیث به هر گامی
 ستاره‌ها را
 درنوشتن.

ورنه حدیث شادی و
 از کهکشان‌ها
 برگزشتن،

لب‌خنده و
 از جرقه‌ی هر دندان
 آفتابی زادن.

۴

صبحِ پائیزی

در رسیده بود

با بویِ گرسنه‌گی

در ره‌گذرها

و مجله‌یِ کوچک

در دست‌ها

با جلدِ طلاکوب‌اش.

لوطی و قصاب

بر سرِ واپسین کفاره‌یِ مُردنِ خلق

دست‌و‌گریبان بودند و

مرا

به خفّت از خویش

تابِ نظر کردن در آئینه نبود:

احساس می‌کردم که هر دینار

نه مزدِ شرافت‌مندانه‌یِ کار،

که به رشوت

لقمه‌ئی‌ست گلوگیر

تا فریاد بر نیارم

از رنجی که می‌برم

از دردی که می‌کشم.

۵

ماندن به ناگزیر و

به ناگزیری

به تماشا نشستن

که روتاتیف‌ها

چه گونه

بزرگ‌ترین دروغ‌ها را

به لقمه‌هایی بس کوچک

مبدل می‌کنند.

و دم فرو بستن - آری -

به هنگامی که سکوت

تنها

نشانه‌ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

و رضا و پذیرش.

۶

در پسِ دیوارِ باغ
 کودکان
 با سکه‌هایِ کهنه‌بسوده
 بازیِ زنده‌گی را
 آماده می‌شوند...

آه، تو می‌دانی
 می‌دانی که مرا
 سرِ بازگفتنِ کدامین سخن است
 از کدامین درد.

۲۳ اسفند ۱۳۴۴

چشم اندازی دیگر ...

با کلیدی اگر می آئی
تا به دست خود
از آهن تفته
قفلی بسازم.

گر باز می گذاری در راه،
تا به همت خویش
از سنگ پاره سنگ
دیواری برآرم. -

باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.

□

قاطع و بُرنده
تو آن شکوه پاره پاسخی،

به هنگامی که
اینان همه
نیستند

جز سوآلی
خالی
به بلاهت.

□

هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخ ساران و برگ ها، -
از رنگ های تو

سایه ئی شان باید
گر بر آن سرند
که حقیقتی یابند.

هم به گونه ی باد
- که تنها
از جنبش شاخ ساران و برگ ها -

و عشق
- کز هر کُناک تو -

□

باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می طلبد

خرداد ۱۳۴۵

Postumus

۱

سنگ

برای سنگر،

آهن

برای شمشیر،

جوهر

برای عشق...

در خود به جست و جوئی پیگیر

همت نهاده‌ام

در خود به کاوش‌ام

در خود

ستم‌گرانه

من چاه می‌کنم

من نقب می‌زنم

من حفر می‌کنم.

□

در آواز من

زنگی بی‌هوده هست

بی‌هوده‌تر از

تشنج احتضار:

این فریاد بی‌پناهی زنده‌گی

از دُرُوهی دردناک یاءس

به هنگامی که مرگ

سراپا عریان

با شهوت سوزاناش به بسترِ او خزیده است و

جفتِ فصلِ ناپذیرش

- تن -

روسیانه

به تفویضی بی تفاوت

نطفه‌ی زهر آگیناش را پذیرا می‌شود.

□

در آوازِ من

زنگی بی‌هوده هست

بی‌هوده‌تر از تشنجِ احتضار

که در تلاشِ تاراندنِ مرگ

با شتابی دیوانه‌وار

باقی‌مانده‌ی زنده‌گی را مصرف می‌کند

تا مرگِ کامل فرارسد.

پس زنگِ بلند آوازِ من

به کمالِ سکوت می‌نگرد.

□

سنگر برای تسلیم

آهن برای آشتی

جوهر

برای

مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۴۵

۲

از بیم‌ها پناهی جُستم
به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و

در پسِ هر دیوار
کینه‌ئی عطشان بود
گوش با آوای پایِ ره‌گذری،
و لُختیِ هر خنجر

غلافِ سینه‌ئی می‌جُست،
و با هر سینه‌ی مهربان
داغِ خونینِ حسرت بود.

تا پناهی از بیم‌ام باشد
محرابی نیافتم

تا پناهی

از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم. پس،
صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم. به گشاده‌دستی دست به
مصرفِ خود گشودم تا چندان که با فرازِ تیزه فرودآیم خود را
به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌ی واپسین.
پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفر توشه و پای‌ابزار.

من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب، مرا
بارکش بود به شانه‌های زخمین و پایکانِ پُرآبله.
تا به استخوانِ سودم‌اش.

چندان که چون روح به سرمنزّل رسید از تن هیچ مانده نبود.
لاجرم به تنهائیِ خود وانهادم‌اش به گونه‌ی مُردارِ لاشه‌ئی. تا در آن
فراز از هر آن‌چه جِسرگونه‌ئی باشد میانِ فرودستی و جان، پیوندی بر
جای بنماند.

تن، خسته ماند و رهاشده؛
نردبانِ صعودی بی‌بازگشت ماند.

جان از شوقِ فصلی از این دست
خروشی کرد.

□

پس به نظاره نشستم
دور از غوغایِ آرها و نیازها.

و در پاک‌یِ خلوتِ خویش نظر کردم که بیشه‌ئی باران‌شسته را
می‌مانست.

در نشاطِ دورمانده‌گی از شارستانِ نیازهایِ فرومایه‌یِ تن نظر
کردم و در شادی‌یِ جانِ رهاشده.
و در پیرامنِ خویش به هر سوئی نظر کردم.
و در خطِ عبوسِ بارویِ زندانِ شهر نظر کردم.
و در نيزه‌هایِ سبزِ درختانی نظر کردم که به اعماقِ رُسته بود و
آزمندانه به جانبِ خورشید می‌کوشید و دستانِ عاشق‌اش در طلبی
بی‌انقطاع از بلندی‌یِ انزوایِ من برمی‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم
و به سرشکسته‌گی در خود فروشکستم.
و من در خود فروریختم، چنان که آواری در من.
و چنان که کاسه‌یِ زهری
در خود فروریختم.

دریغا مسکینِ تنِ من! که پست‌اش کردم به خیالی باطل
که بلندی‌یِ روح را به جز این راه نیست.

آنک تن‌ام، به‌خواری بر سرِ راه افکنده!
وینک سپیدارها که به‌سرفرازی از بلندی‌یِ انزوایِ من بر
می‌گذرد گرچه به انجامِ کار، تابوت اگر نشود اجاقِ پیرزنی را همیشه

خواهد بود!

وینک باروی سنگی زندان، به اعماق رُسته و از بلندی‌ها
بر گذشته، که در کومه‌های آزاده‌مردم از این‌سان به پستی می‌نگرد، و
امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گوارد!

«- آه، باید که بر این اوج بی‌بازگشت
در تنهائی بمیرم!»

□

بر دورترین صخره‌ی کوه‌ساران، آنک هفت‌خواهران‌اند که در
دل‌افسائی غروبی چنین بی‌گاه، در جامه‌های سیاه بلند، شیون کردن
را آماده می‌شوند.

ستاره‌گان سوگند می‌خورند - گر از ایشان پرسی - که مرا
دیده‌اند

به هنگامی که بر جنازه‌ی خویش می‌گریستم و
بر شاخ‌ساران آسمان
که می‌خشکید

چرا که ریشه‌های‌اش در قلب من بود و
من

مُرداری بیش نبودم
که دور از خویشتن
با خشمی به رنگ عشق
به حسرت

بر دوردست بلند تیزه
نگران جانِ انده‌گینِ خویش بود.

۱۸ مرداد ۱۳۴۵

۳

بی خیالی و بی خبری.

تو بی خیال و بی خبری

و قابیل - برادرِ خونِ تو -

راه بر تو می بندد

از چار جانب

به خونِ تو

با پریده رنگیِ گونه های اش

کز خشم نیست

آن قدر

کز حسد.

و تو را راهِ گریز نیست

نز ناتوانائی و بر بسته پائی

آن قدر

کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادویِ شور و حال

هر برگ را

بهاری می کردی

و چندان که بر پهنه ی آب گیرِ غوکان

نسیمِ غروبِ خزانی

زرین زرهی می گسترد

تو را

از تیغِ دریغ ها

ایمنی حاصل بود،

هر پگاهات به دعائی می مانست و

هر پسین

به اجابتی،

شادورزی

چه ارزان و

چه آسان بود و

عشق

چه رام و

چه زود به دست!

□

به کدام صدا

به کدامین ناله

پاسخی خواهی گفت

و

گر

نه به فریادی

به کدامین آواز؟

پریده رنگی‌یِ شام گاهان

دنباله‌یِ رودر سکوتِ فریادِ وحشتی رودر فزون است.

به کدامین فریاد

پاسخی خواهی گفت؟

۲۵ مرداد ۱۳۴۵

پائیز

برای غلامحسین ساعدی

گویِ طلایِ گداخته
برِ اطلسِ فیروزه‌گون

[سراسرِ چشم‌انداز
در رویائی زرین می‌گذرد].

و شبِ آزادگردِ هیونی یالافشان،
که آخرین غبارِ تابستان را
کاهلانه

از جاده‌ی پُرشیب
بر می‌انگیزد.

و نقشِ رمه‌ئی
بر مخملِ نخ‌نما
که به زردی
می‌نشیند.

□

طلا
و لاجورد.

طرحِ پیلی
در ابر و

احساسِ لذتی
از آتش.

چشم‌انداز را

سراسر

در آستانه‌ی خوابی سنگین

رویائی زرین می‌گذرد.

۱۳۴۵